

در میان مه

«جلد اول»

آزیتا خیری

تهران - ۱۳۹۳

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور / در میان مه / آزیتا خیری
مشخصات نشر: تهران: نشر علی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری
شابک : 978 - 964 - 193 - 178 - 2
شابک دوره : 978 - 964 - 193 - 180 - 5
وضعیت فهرست نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره:
رده‌بندی دیویی:
شماره کتابشناسی ملی:

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

بسم الله الرحمن الرحيم

برای پرنیا

که نوای شاد خنده‌هایش آرامش لحظه‌های من است

همه لحظه‌های من...

و

با احترام به سادگی دنیای آنانکه بی بهانه شادند...

نشر علی: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱

۱۳۶ تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

در میان مه

آزیتا خیری

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: گلپان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-178-2

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Infoc@alipub.ir

فصل اول

روی صندلی بین دو سرباز نشسته و نگاه ماتش به روبرو بود. جایی که پشت میز بزرگ و بلندی قاضی دادگاه میان مستشارانش نشسته و از پشت عینک به برگه‌های مقابلش زل زده بود. کسی حرفی نمی‌زد و انگار بقیه هم مثل او ضربان قلبشان از پرش تند چشمانشان پیدا بود. بیشتر از همه مادرش، سودابه که با یک ردیف فاصله روی صندلی‌های کناری مثل راهبه‌ای ملتمس دستانش را مقابل صورتش گرفته و با دلهره منتظر اعلام حکم بود. آخرین حکم بعد از تایید دیوان عالی. دیگر جایی برای اعتراض هم نداشت. این بار هر چه می‌شد همان بود.

قاضی سرش را بلند کرد و نگاهی به حضار مقابلش انداخت. جهانگیر با ناامیدی به دنبال رگه‌هایی از عفو در چشمانش بود. اما او مثل تمام مدت دادرسی همچنان جدی و تا حدی هم اخم‌آلود بود.

نفس بلند جهانگیر در سکوت وهم‌آور فضا پیچید. با دست عرق‌پیشانی‌اش را پاک کرد و با سستی به صندلی تکیه داد. دانستن اینکه چه حکمی برایش داده بودند زیاد سخت نبود. بعد از سه بار دادرسی حتماً باز همان حکم ترسناک گذشته تایید شده بود. به قول بچه‌های هم‌بندی ساعت چهار صبح آزاد می‌شد. با این فکر بی‌اختیار پوزخند زد. زیر تیغ بود. یعنی ... اعدام

منشی دادگاه حکم را از قاضی گرفت و کمی بعد با صدای رسایی گفت:

— آقای جهانگیر فرزام لطفاً قیام کنید!

پاهایش توان ایستادن نداشت. قاضی چه می‌دانست که این آخرین توان وجودش بود. ناله مادرش بلند شد و به دنبال آن گریه‌های آرام شیدا، نامزدش که

کمی عقب‌تر نشسته و با چشمانی خیس به او خیره مانده بود. جهانگیر هم‌هی توانش را جمع کرد و با بی‌حالی بلند شد. دست‌های سردش خیس عرق بودند و قلبش بازهم تند می‌کوبید؛ تندتر از وقتی که کنار جنازه‌ی بی‌روح پدرش بهت زده به چاقوی خونی دستش خیره شده بود. آن وقت بیشتر دستش می‌لرزید. اما حالا فقط خیس عرق بود. به پویان نگاه کرد. او هم حال بهتری نداشت. سرد و ساکت با دو صندلی فاصله در خود فرو رفته و به جهانگیر خیره مانده بود. او با سختی قد راست کرد و با چشمانی بی‌فروغ به منشی دادگاه خیره شد. لحظه‌ای بعد که برایش به اندازه‌ی همه‌ی سال‌های زندگی‌اش طول کشید، منشی برگه‌ی تا شده را باز کرد و با صدایی رسا خواند:

«جناب آقای جهانگیر فرزام! با توجه به جلسات متعدد بازجویی و ارائه‌ی گزارش بازپرس پرونده و بررسی دلایل موجود و استماع دفاعیات وکیل محترم، و صدور کیفرخواست دادستان، بعد از سه بار دادرسی، و با توجه به درخواست تجدید نظر شما از احکام صادره‌ی گذشته، و دستور دیوان عالی کشور برای دادرسی مجدد و نظر به آراء پزشکان معتمد دادگاه و اظهارات رییس زندان مبنی بر محجوریت شما، این شعبه شما را فاقد اختیار لازم در ارتکاب بزه انجام شده دانسته و تا تایید صحت عقلی، جهت طی مراحل درمانی شما را به آسایشگاه روانی معرفی می‌نماید. بدیهی است که این حکم از همینک لازم الاجرا می‌باشد.»

جهانگیر با چشمانی ریز شده به منشی میانسال دادگاه خیره شد. احساس می‌کرد گوش‌هایش درست نشنیده. بی‌اینکه بداند کمی به جلو خم شد. انگار می‌خواست او دوباره آن حکم را بخواند. اما قاضی با آن چکش معروفش روی میز کوبید و با صدای بلند و سردش گفت:

— ختم جلسه‌ی دادرسی را اعلام می‌کنم.

شعله با صدایی جیغ مانند فریاد کشید:

— امکان نداره. شما تباری کردین. رشوه گرفتین.

جهانگیر با همان وجود شوکه و مبهوت به عقب برگشت. شعله کنار مادرش تهمینه ایستاده بود و با نفرت نگاهش می‌کرد. قاضی از جایش بلند شد و او دوباره فریاد کشید:

— این حکمش اعدامه. پدر منو کشته. من شکایت می‌کنم. می‌رم پیش رییس قوه‌ی قضاییه. من از این قاتل نمی‌گذرم.

قاضی بدون توجه به فریادهای او در معیت مستشارانش از دادگاه بیرون رفت و سربازی که کنار جهانگیر ایستاده بود دستبند را مقابلش گرفت. نگاه او از شعله کنده شد و باز هم به آن دستبند فلزی سرد خیره ماند. مادر بدون توجه به جیغ‌های شعله به طرفش دوید. اما سرباز دوم با دست مانع نزدیک شدن او شد، و سودابه از همان فاصله‌ی کوتاه با چشمانی خیس در حالی که دستمال کاغذی مجاله شده‌اش را مقابل بینی‌اش می‌گرفت با یک دنیا بغض گفت:

— خدا رو شکر پسر. به خیر گذشت.

جهانگیر با ناباوری به او نگاه کرد. شعله هنوز هم جیغ می‌زد و ناسزا می‌گفت و تهمینه، مادرش او را عقب می‌کشید. اما هرازگاه خودش هم فحشی نثار او می‌کرد و نگاه خشم‌آلود و زخمی‌اش پر از کینه بود. جهانگیر به طرف پویان برگشت. او لبخند به لب داشت و حالا نگاهش امیدوارتر از چند ماه گذشته بود. بدون توجه به آن دو سرباز نزدیکتر آمد و با لحن گرم و دوستانه‌اش گفت:

— به خیر گذشت پسر.

جهانگیر بهت زده پرسید:

— واقعا تموم شد؟

پویان با لبخند سر تکان داد و جهانگیر ناباورانه گفت:

— اما انگ دیوونگی چسبید رو پیشونیم.

او اخم شیرینی کرد و با لحنی معنادار جواب داد:

— می‌ارزه به اینکه ساعت چهار صبح بیدارت کنن!

با یادآوری او، همه‌ی وجود جهانگیر یخ زد. ماه‌ها به آن لحظه‌ی کذایی فکر کرده بود. به آن سلول انفرادی و خواسته‌هایی که لحظه‌ی آخر به اجابت می‌رسیدند، و ساعت چهار صبح در تاریک و روشن محوطه‌ی باز زندان کنار تیری که طناب رقصان دار از آن آویزان بود.

صدای ظریف شیداگوشش را نوازش کرد. به عقب برگشت. با آن چشم‌های روشن و خیس و صورتی ملتهب به او نگاه می‌کرد. جهانگیر لبخندی زد و به سردی گفت:

— انگار قسمت نبود به این زودی‌ها از دستم راحت بشی!

او با خنده به گریه افتاد و سودابه با نگرانی پرسید:

— بری آسایشگاه می‌ذارن پیام ببینمت؟

پویان به جای او جواب داد:

— بله. اونجا دیگه زندان نیست.

این را گفت و به طرف جهانگیر برگشت و با لحنی تلخ‌تر ادامه داد:

— برای ورود به دارالمجانین نیاز به مجوز ندارین!

او در سکوت نگاهش کرد. انگار از حالا باید به لقب جدیدش عادت می‌کرد.

هر چند دیوانه در مقایسه با اعدامی کلمه‌ی قابل تحمل‌تری بود!

سرباز کوتاه گفت:

— بریم.

سودابه با گریه التماس کرد:

— تو رو خدا سرکار یه لحظه دیگه!

اما او با لحن غریبه‌ای جواب داد:

— برای ما مسئولیت داره.

جهانگیر خواست حرفی بزند که شعله بلند فریاد زد:

— خودتو به دیوونگی زدی که از اعدام دربری. اما کور خوندی. هر جور شده

می‌کشونمت پای چوبه‌ی دار و طنابو می‌ندازم گردنت.

تهمینه ناسزاگویان او را عقب کشید و شعله لحظه آخر در حالیکه به شیدا

نگاه می‌کرد فریاد زد:

— دیگه خواهری به اسم تو ندارم. برو گم شو. کثافت!

شیدا باز هم به گریه افتاد و تهمینه نگاهی عمیق و طولانی به او انداخت.

باز پرس پرونده که تا این لحظه ناظر ماجرا بود با گام‌هایی آرام به طرف جهانگیر

آمد و بعد از نفس بلندی با لحنی معنادار گفت:

— جستی ملخک!

جهانگیر پوزخند زد و سودابه با بغضی پرکینه جواب داد:

— همه‌ی تلاشتونو کردین که بچه‌ی منو بفرستین بالای دار. اما سر بی‌گناه

هیچ وقت بالای دار نمی‌ره!

سرگرد همایون سری تکان داد و گفت:

— نگفتن بی‌گناهه خانوم. گفتن هنگام اجرای جرم اختیاری روی رفتار

خودش نداشته.

جهانگیر باز هم پوزخند زد و او این بار رو به آن دو سرباز گفت:

— متهم رو تحویل اداره‌ی اجرای احکام بدید.

این را گفت و رو به جهانگیر با لحنی تهدیدآمیز ادامه داد:

— فکر نکن تموم شد. حواسم بهت هست.

سپس منتظر جواب کسی نشد و با گام‌هایی بلند از در بیرون رفت. صدای

فریادهای شعله هنوز بلند بود. سودابه این بار نزدیکتر آمد و با مهربانی پیشانی پسرش را بوسید و آرام گفت:

— از این حرفا نترس. مهم اینه که اون کابوس تموم شد. برای بعدش هم یه فکری می‌کنیم.

جهانگیر لبخندی زد و پویان برادرانه گفت:

— نگران نباش جهان. هرجوری که هست از اون جا میارمت بیرون.

این را گفت و دستش را به طرف او دراز کرد. جهانگیر با تردید به آن دو سرباز نگاه کرد و بعد با دست‌های بسته دست او را فشرد.

شیدا آخرین کسی بود که مقابلش ایستاد. چشم‌های روشنش پر از رگه‌های خون بود. شرمگینانه نگاهی به بقیه انداخت و بعد روی پنجه‌ی پا بلند شد و چند لحظه بعد گونه‌ی جهانگیر از نفس‌های داغ او ملتهب شد. شیدا آهسته کنار گوش او گفت:

— منتظرت می‌مونم.

جهانگیر به سردی سر تکان داد. هنوز هم انتظار او آخرین چیز در دنیا بود که می‌توانست به آن فکر کند. آن لحظه آن قدر افکار پراکنده در ذهنش بود که نمی‌توانست درست تمرکز کند. میان آن دو سرباز از پله‌های شلوغ دادگستری پایین رفت. سودابه، پویان و شیدا هم به دنبالشان حرکت می‌کردند و سودابه تند تند حرف می‌زد. اما جهانگیر در آن هیاهو حرف‌هایش را درست نمی‌شنید. همه‌ی نگرانی‌اش به خاطر نگاه‌های نه چندان خوشایند رهگذران بود که با کمی فاصله از کنارش عبور می‌کردند و او با تردید گمان می‌کرد همه او را می‌شناسند. با این فکر چندشش شد. هرچند در ماه‌های گذشته آن قدر عکس‌های جدیدش در کسوت یک زندانی متهم به قتل در جراید زرد به چاپ رسیده بود که دیگر دیدن یک آشنا در آن شلوغی چیز عجیبی به نظر نمی‌آمد. اما حتی آن لحظه هم

دوست داشت شأن و رتبه‌اش را به‌عنوان تنها پسر مهندس فرزام معروف که البته حالا علاوه بر معروفیت لقب مرحوم هم کنار نامش جا خوش کرده بود حفظ کند. او، دکتر جهانگیر فرزام، صاحب کلینیک دامپزشکی پرستو، درست هشت ماه پیش به قتل پدرش متهم شد و آن قدر مدرک علیه او بود که بدون اعتراف صریح، اتهامش ثابت شود. به خاطر حساسیتی هم که در پرونده‌اش وجود داشت روند رسیدگی به آن سریع بود. دو بار حکم اعدام و حالا هم که... محجوریت!

باز هم باید پای برگه‌ای را انگشت می‌زد. از این کار متنفر بود. مامور اجرای حکم استامپ را مقابلش گذاشت و او با اکراه انگشت سبابه‌اش را به آن زد. لحظه‌ای بعد، حکمش را به پویان تقدیم کردند. وکیل قانونی و تام‌الاختیارش! جهانگیر با تاسف سر تکان داد. حالا به‌عنوان یک محجور حتی صلاحیت دریافت آن حکم کذایی را هم نداشت. سودابه با گریه نگاهش کرد و زیر لب گفت:

— درست می‌شه!

جهانگیر بدون حرف از کنارش گذشت. برعکس حرف او، همه چیز خراب شده بود. ویران شده بود، آن هم به بدترین شکل ممکن.

پدرش کشته شده بود و همه او را به‌عنوان قاتل می‌شناختند و سابقه‌اش را هیچ‌طور دیگری نمی‌توانست پاک کند. هر چند قبل از این جریان هم فقط خودش از رنگ خاکستری روبه سیاه سابقه‌اش آگاه بود.

جلوی در بزرگ کاخ دادگستری به‌روبرو نگاه کرد. یک آمبولانس انتظارش را می‌کشید!

ناخواسته لبش را گزید و با ناباوری به عقب برگشت. اشک‌های سودابه شورتر از قبل راه به‌صورتش باز کردند و پویان با ناراحتی نگاهش را از او گرفت.

جهانگیر انگار باید به کابوس جدیدش عادت می‌کرد. به دیوانه بودن و کنار دیوانه‌ها نفس کشیدن. حتما سخت بود. سخت‌تر از روزهای کشدار زندان که انگار لحظه‌هایش تمامی نداشت. سودابه از پشت سر ژاکتی پشمی را روی شانه‌های او انداخت و آن را محکم جلو کشید. جهانگیر بغض‌آلود نگاهش کرد. نمی‌خواست گریه کند. در قاموس او هیچ مردی گریه نمی‌کرد. اما آن لحظه دلش می‌خواست بچگی کند. دلش می‌خواست کودکانه به شانه‌های او چنگ بزند و از آن مامورهای سفید پوش آمبولانس فرار کند. اما نمی‌شد. باید با بی‌رحمی اشک‌هایش را پس می‌زد و مرد می‌ماند، حتی با نامردی!

شیدا با گریه نگاهش می‌کرد. اما او آن قدر بغض داشت که با اولین کلمه اشک‌هایش جاری می‌شدند. بدون حرف میان آن دو سرباز که با وظیفه شناسی احمقانه‌ای همراهی‌اش می‌کردند، با آن لباس‌های زندان و دست‌های بسته از پله‌های دادگستری پایین رفت. درست کنار آمبولانس که رسید کسی بلند صدازد: — آقای فرزام!

بهت زده به عقب برگشت و همان لحظه نور تند فلاش دوربین خبرنگاری با چیلک صدای آن در ذهنش پیچید.
حتما فردا تیر می‌زدند:

— پسر قاتل، سر از دارالمجانین درآورد!

با این فکر پوزخند زد. مامور آمبولانس بدون حرف در پشت راگشود و او با دردمندی به داخل آن نگاه کرد. درست مثل ماشین حمل زندانی شیشه‌های آن حفاظ داشت و با حفاظی دیگر از قسمت راننده جدا می‌شد. گریه‌های مادرش شدت بیشتری گرفته بود و هرازگاه میان گریه چیزهای نامفهومی به زبان می‌آورد. توان جهانگیر روبه‌اتمام بود. اگر کمی دیگر می‌ایستاد حتما سقوط می‌کرد. با دست‌های بسته به طرف رکاب پشت آمبولانس رفت و خواست سوار شود که

شعله با صدای بلندی گفت:

— فکر نکن تموم شد!

جهانگیر با بی‌حالی به عقب برگشت. شعله با کینه نگاهش می‌کرد. قدمی جلوتر آمد و با همان کینه گفت:

— از اون سوراخ می‌کشمت بیرون و خودم طنابو می‌ندازم دور گردنت. شک نکن پسر لوس بابا!

جمله آخرش دل جهانگیر را سوزاند. می‌دانست او به این واژه حساس است. روزهای خوش گذشته هر وقت عصبانی می‌شد همین را می‌گفت، «پسر لوس بابا!»

و او چه لوس بود و روزهای تنهایی زندان این را فهمید. بدون حرف یا جوابی دوباره به طرف آمبولانس برگشت و این‌بار قبل از سوار شدن چشمش به سرگرد همایون افتاد که کمی دورتر کنار ماشینش ایستاده و نگاهش می‌کرد. به متهم بدقلقی که با سماجت حاضر به اعتراف نشد!

روی صندلی فلزی آمبولانس نشست و برای آخرین بار به مادرش، شیدا و پویان نگاه کرد. تنها کسانی که برایش مانده بودند. مامور با بی‌رحمی در را بست و او با زهم از دنیای بیرون جدا شد. چند لحظه بعد ماشین آژیرکشان به راه افتاد و او در تنهایی با زهم پوزخند زد. انتقال یک دیوانه‌ی قاتل حتما کار سختی بود! باید کاری می‌کرد. باید ذهنش را به کار می‌گرفت. وگرنه واقعا دیوانه می‌شد. شاید بعد از آن همه اتفاق حالا می‌توانست کمی استراحت کند و البته فکر؛ فکر به آنچه که گذشته بود و روزهایی که گذرانده بود. باید از فکرش کار می‌کشید. یک بیگاری تمام عیار در این خلوت محکوم شده. به قول کافکا «باید از این تنهایی برای آفریدن استفاده می‌کرد!»

مناظر بیرون را نمی‌دید. اما از سکوت بیرون و سرعت ماشین معلوم بود که

صبح به خیر گفت و چشمش که به موهای خیس و صورت شاداب اکبر افتاد با لبخندی تلخ پرسید:

— مگه قرصاشو نداده بودی؟

ستاره نفس بلندی کشید و جواب داد:

— انگار دیگه اثر نداره.

— امروز دکتر جدید میاد. بردیش برای معاینه بهش بگو. شاید قرصاشو عوض کنه.

او سری تکان داد و اکبر را به طرف اتاق صدوسه برد. بچه‌ها هنوز خواب بودند. او را روی تختی خالی خواباند و پتو را تا زیر چانه‌اش بالا کشید و بی اختیار دستش را روی شویژ گذاشت. گرم بود. نمی خواست او سرما بخورد. با آن همه قرص‌های رنگارنگ، اصلاً نمی خواست داروهای سرماخوردگی هم به آن‌ها اضافه شود.

اکبر چشم‌هایش را که بست ستاره به راهرو برگشت. شیفت عوض شده بود و خانم اصلانی و حمیدی جای قبلی‌ها را گرفته بودند. سلامی کرد و به طرف میز رفت. همه جا پر از گرد و خاک بود.

کم کم راهرو شلوغ‌تر می شد و صدای رفت و آمدها بیشتر. بچه‌ها بیدار می شدند و هرازگاه گذر خواب آلودشان را به دستشویی می دید.

کسی با صدای بلندی سلام کرد. ستاره به طرف صدا برگشت. رضا بود که با لبخندی بی خیال نگاهش می کرد. او هم لبخند زد و رضا با سرخوشی گفت:

— ببخشید دیروز ناراحتتون کردم!

او سری تکان داد و گفت:

— عیب نداره. برو اتاق.

رضا دوباره خندید و کمی بعد صدای کِرت کِرت دمپایی‌هایش روی

راه خارج شهر را در پیش گرفته است. قانون نانوشته بود. اکثر آسایشگاه‌ها در حومه‌ی شهر قرار داشت. به یاد کلینیکش افتاد. آن‌هم در حاشیه بود و او در این چند ماه چقدر دلش برای آنجا تنگ بود. برای سگ تازی‌اش، نایکی و برای آن‌همه سگ و گربه‌ای که مایه کوبی‌شان را خودش انجام می داد.

اما همه گذشته بود. حالا او فقط یک دیوانه‌ی قاتل بود. با دردمندی بازهم پوزخند زد.

دکمه‌های روپوشش را بست و در همان حال به اکبر نگاه کرد که پتو را دور خودش پیچیده بود. باید زودتر او را حاضر می کرد. به طرفش رفت و گوشه‌ی پتو را کنار زد. اما خیسی آن و بوی تند ادرار حالش را به هم زد. پتو را انداخت و با درماندگی به چهره‌ی به خواب رفته‌ی او نگاه کرد. نفس بلندی در سکوت اتاق پیچید. کنارش نشست و روی شانه‌ی او زد. اکبر تکانی خورد، اما بیدار نشد. بلندتر صدایش کرد و در همان حال یکبار پتو را از رویش کشید. او چشم باز کرد. اما خوابش نیمه مانده و عصبانی بود. ستاره با اخم تندی گفت:

— بلند شو. باید بپرمت حمام.

این را گفت و به طرف کمد رفت و لباس‌هایش را برداشت.

ده دقیقه بعد در حمام بودند. حمام کردن را یادش داده بود. اما اکبر بیشتر خود را گریه شور می کرد. لحظه‌ی آخر او دوش را باز کرد تا همه‌ی کف‌های تنش شسته شود. اکبر مثل همیشه زیر دوش می خندید و می رقصید و کف می زد و ستاره با لبخندی بر لب اما نگاهی درمانده به اندام درشت او خیره مانده بود.

راهروها شلوغ‌تر از قبل بودند. خانم رضایی با دیدن ستاره خواب آلود

موزاییک‌های کف راهرو پرده‌ی گوش ستاره را می‌خراشید.

کسی در اتاق نبود. آخرین دستمال را به میز خانم حمیدی کشید و بعد به طرف پنجره رفت و نگاهش قبل از آسمان، رنگِ پوسیده‌ی نرده‌ها را کاوید. همه جای این ساختمان فرسوده، پر از نرده بود. درست عین یک زندان و او که زندانی‌تر از بیماران سرخوشش بود!

هوا دلگیر و ابری بود؛ از آن روزهای غمبار آذر ماهی؛ همان قدر دلگیر و افسرده‌کننده، پر از فکرها و خاطرات تلخ که با دیدن ابرهای آسمان یکباره به ذهن حمله ور می‌شوند.

صدای تق تق پاشنه‌های خانم اصلانی نگاهش را به عقب کشید. موبایل دستش بود و با نگرانی می‌گفت:

— پاشویه‌اش کن مادر. اما اگه تبش قطع نشد، حتما ببرش دکتر.

پرونده‌ی حسین روی میز بود. ستاره بی‌هدف پرونده‌ی او را باز کرد. پر از لغات لاتین بود و او با لجبازی فارسی آن‌ها را در ذهنش تکرار می‌کرد؛ روان گسیخته، روان پریش، دچار وسواس فکری شدید.

— باشه سعی می‌کنم مرخصی بگیرم.

تشدید بیماری و افزایش دُز داروها.

— قرصاش تو یخچاله، براش سوپ درست کردم. فقط باید گرمش کنی.

پرونده را بست و با کلافگی به طرف راهرو رفت. کمی بعد مقابل اتاق اکبر ایستاد. اما او هنوز خواب بود. انگار حمام صبحگاهی حسابی خسته‌اش کرده بود.

رضا از کنارش گذشت و وارد اتاق شد. ستاره نگاهش کرد. او دوباره سلام

کرد و باز هم با سرخوشی گفت:

— ببخشید دیروز ناراحتون کردم!

منتظر جواب ستاره نشد و به طرف تختش رفت و نگاه ستاره به دنبال او کشیده شد. باز هم صدای کورت کورت دمپایی‌های او گوشش را آزد. نفس بلندی کشید و به عقب برگشت. از امشب باید جلوی آینه حرف زدن تمرین می‌کرد. با این دیالوگ‌های تکراری حتما صحبت کردن یادش می‌رفت!

به ایستگاه پرستاری برگشت. خانم حمیدی روی میز استکانی چای به طرف او کشید و با آن لبخند گرم و مادرانه‌اش گفت:

— یه کم به خودت برس. هر روز داری لاغرتر می‌شی.

او دستمال نمدارش را روی شوفاژ گذاشت و دست‌هایش را دور استکان داغ حلقه کرد. خانم حمیدی مقابلش نشست و آرام‌تر ادامه داد:

— بیا و حرفمو گوش کن ستاره جان.

او سرش را بلند کرد و خانم حمیدی نگاه خالی‌اش را که دید دوباره گفت:

— امروز این دکتره میاد اینجا. از اون معروفاست. آقای حسن زاده کلی اصرار کرده که هفته‌ای دو روز بیاد مرکز واسه معاینه.

نفس بلند ستاره به صورتش خورد. ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:

— کارشو خوب بلده. می‌گم بیا باهاش یه صحبتی... یه... یه مشاوره‌ای بکن.

نگاه ستاره پایین افتاد و زیر لب جواب داد:

— من دیوونه نیستم.

او با دستپاچگی گفت:

— من که نگفتم تو خدای نکرده... لا اله الا الله!

مکت کرد و ستاره جرعه‌ای کوتاه نوشید. هنوز داغ بود. او آرام‌تر گفت:

— ستاره جان! من جای مادرتم...

ستاره بقیه‌ی حرف‌هایش را نمی‌شنید. حالا فقط تصویر مادرش بود که

مقابلش جان گرفته بود؛ همان‌طور زرد و بی‌حال و لاغر. درست مثل خودش.

دوباره نفس بلندی کشید و از قندان قندی برداشت و با لپ باد کرده به خانم حمیدی نگاه کرد...

— غریبه ست. کارشم همینه. می شینه حرفاتو می شنوه و بعدشم یه قرصی یه دارویی، چیزی بهت می ده که از این حال دربیای.

او چای داغش را قورت داد و با خونسردی پرسید:

— کدوم حال؟

خانم حمیدی با اخم نگاهش کرد و به جای جواب پرسید:

— از حال و روزت خبر نداری؟

— خوبم.

— نیستی. قیافه ات داره زار می زنه. افسردگی گرفتی.

— علائمش چیه؟

— خودت بگو!

— بی خوابی، سردرد، کابوس همیشگی، بی اشتها، بی میل به تنهایی...

— آگه به وقتش درمان نکنی، حالت از اینم بدتر می شه.

— مگه بده؟! تازه می شم یکی مثل اکبر!

— خودآزاری رو هم به افسردگی اضافه کن.

و با این حرف دست او را گرفت و آستینش را از روی میچ کنار زد. ستاره با

کلافگی خواست دستش را بکشد که خانم حمیدی محکم تر آن را گرفت و پرسید:

— بازم میچتو گاز گرفته؟

ستاره لبخند بی روحی زد و جواب داد:

— دوست داره همیشه دستم ساعت باشه.

او دستش را رها کرد و با ناراحتی پرسید:

— تاکی ستاره؟ تاکی می خوای به این وضع ادامه بدی؟

ستاره چای یخ زده اش را تا آخر سرکشید و جواب داد:

— این زندگی منه.

— خودتم انگار خوشت میاد.

ورود خانم اصلانی نگاهش را به سمت درکشید. کلافه بود. ستاره پرسید:

— حال دخترت چطوره؟

او پرونده ی رضا را سرجایش گذاشت و جواب داد:

— از دیشب تب داره. صبح که می اومدم، مادرم موند پیشش. اما نگرانم.

— خب امروز مرخصی می گرفتی.

— تا این دکترو نیاد نمی تونم. حوصله ی حرفای بعدشو ندارم. تازه این تازه

واردم هنوز نیومده.

خانم حمیدی با کلافگی جواب داد:

— خدا بخیر بیاره. منوچهر کم بود، حالا یکی دیگه هم اضافه شد.

صدای فریادهای بلندی که از اتاق ها می آمد هر سه نفرشان را وحشت

زده کرد. خانم حمیدی در حال ایستادن با نگرانی گفت:

— معلومه که اکبره! نعره اش از همه بلندتره.

با حرف او ستاره با عجله به طرف اتاق صدوسه دوید. نفس زنان در آستانه ی

در ایستاد و به رو برو نگاه کرد. اکبر یقه ی نادر را گرفته و با همه ی قدرتی که داشت

گلویش را چسبیده بود. این وسط بقیه ی پسرها کف می زدند و هیجان او را بیشتر

می کردند. لحظه ای بعد بهت زده به چهره ی کبود نادر نگاه کرد و بلند گفت:

— اکبر ولش کن.

اما او هیچ توجهی به ستاره نداشت. با خشم به چشمان وق زده ی نادر زل زده

و زبان بزرگش به عادت همیشه بین دندان های زرد و جرم گرفته اش بود. به همراه

به چشمان بی فروغش که در بیست و پنج سالگی مثل چشمان یک میت سرد و بی روح بود. شاید خانم حمیدی حق داشت. او افسرده بود. شیزوفرنیای حاد، روان گسیخته، مثل آن چیزی که در پرونده‌ی حسین بود. شاید بهتر بود دُز داروهای او را هم بیشتر می‌کردند. همان قرص‌های سفید و کوچک که هر شب با لیوانی آب فرو می‌داد.

صدای بلند خانم اصلانی در راهرو پیچیده بود:

— ناصر بجنب. دکتر او مده. می‌ریم واسه معاینه.

مقنع‌اش خیس شده بود و خیسی آن زیر چانه اذیتش می‌کرد. کاش می‌شد مقنع‌اش را در می‌آورد. اما با این فکر به یاد اکبر افتاد و غیرت قیصری‌اش که مدام می‌گفت:

— چارقدتو بکش جلو ضعیفه!

از دستشویی بیرون آمد و همزمان نگاهش به ابراهیم افتاد که ماشین پلاستیکی‌اش را با نخ به دنبال خود می‌کشید. جوانی‌اش راننده کامیون بود و بعد از تصادف و سوختن ماشینش مشاعرش را از دست داده بود.

نگاهش به صورت او کشیده شد. همه‌ی صورتش سوخته و تقریباً جای سالمی نمانده بود. ستاره را که دید خندید و بعد دوباره ماشینش را کشید. ستاره به طرف اتاق پرستاران رفت. اما قبل از آن به اکبر سر زد. خواب بود و هیکل درشتش تمام تخت را اشغال کرده بود. برعکس نادر که با اندامی نحیف گوشه‌ی تختش خود را می‌چاله کرده و چشمانش بسته بود.

خانم حمیدی در حال نوشتن مطلبی سر بلند کرد و با دیدن گونه‌ی ورم کرده و کبود او با تاسف سر تکان داد. ستاره نگاهش را از او گرفت و به طرف شوفاز رفت و در همان حال پرسید:

— دکتر جدید او مده؟

خانم حمیدی دست‌هایش را گرفتند و سعی کردند او را به عقب بکشند. اما کمی بعد اکبر بدون توجه به فریادها و تلاش آن‌ها دستش را از یقه‌ی نادر جدا کرد و محکم به صورت ستاره کوبید. او به عقب پرت شد و پهلویش محکم به لبه‌ی تخت یکی از بچه‌ها خورد. اما بدون توجه به دردی که در تنش پیچیده بود، دوباره به طرف اکبر دوید. نادر به خرخر افتاده بود و بچه‌ها هنوز کف می‌زدند. توان خانم حمیدی هم روبه‌انتها بود که نگهبانان آسایشگاه وارد اتاق شدند. سه نفر بودند و قدرتشان از او و خانم حمیدی بیشتر بود. به سختی اکبر را عقب کشیدند و نادر نگون بخت مثل پر کاهی کف اتاق افتاد. خانم اصلانی و حمیدی با عجله به طرف او دویدند و ستاره وحشت زده به اکبر نگاه کرد. هنوز با همه‌ی توان سعی داشت از حصار نگهبانان عبور کند و به نادر برسد. او را روی تخت خوابانند و خانم اصلانی با عجله دارویی آرام بخش آماده کرده و کمی بعد آن را به سختی و میان تقلاهای پراز نعره‌های او به باسنش تزریق کرد.

مدتی بعد نادر را از اتاق بیرون برده بودند و بچه‌ها هرکدام سرشان به کار خودشان بود.

ستاره به چهره‌ی بی حال اکبر نگاه کرد. چشم‌هایش کم‌کم بسته می‌شد. آقای صفدری که هنوز در اتاق بود با لحنی پدرا نه گفت:

— برو صورتتو بشور دخترم.

ستاره با تعجب نگاهش کرد و همان وقت به یاد ضربه‌ی دست اکبر افتاد. خجالت زده نگاهش را از او گرفت و با غروری له شده به سمت دستشویی رفت. مقابل آینه به خودش نگاه کرد. گونه‌ی چپش کبود شده و شیار باریک خون از بینی تا روی لبش کشیده شده بود. بغض‌آلود نفس بلندی کشید و مشتت آب به صورتش پاشید. صورتش درد داشت. انگار زیر پوستش زخم شده بود و برخورد قطره‌های آب، درد آن را بیشتر می‌کرد. دوباره به خودش نگاه کرد.

— آره. اصلانی ناصرو برد برای ویزیت.

او زیر لب گفت:

— اکبر هم باید بره.

— می‌دونم. بذار وقتی بیدار شد.

دستمالش را از روی شوفاژ برداشت و استکان‌های کثیف را جمع کرد. اما

قبل از اینکه قدمی به سمت در بردارد روزبه از جلوی در گفت:

— آگه خواستین فشارکسی رو بگیرین من در خدمتم.

ستاره سر بلند کرد و به او چشم دوخت. قد بلند بود با چهره‌ای گیرا و جذاب.

خانم حمیدی به جای او جواب داد:

— باشه روزبه جان. آگه خواستم صدات می‌کنم.

او با اطمینان بیشتری وارد اتاق شد و گفت:

— من کارم حرف نداره. تازه آمپول هم بلدم بزنم.

و بعد رو به ستاره با هیجان ادامه داد:

— آگه یه وقت خواستی به اکبر آمپول هوا بزنی کافیه صدام کنی!

ستاره نگاه ساکتش را به او دوخت. می‌توانست جمله‌های بعدی‌اش را حدس

بزند:

— فشار مادرمو من گرفتم؛ رو هزار بود! بهش آمپول زدم، واسه همیشه خوب

شد!

تا سه شمرد... یک... دو... سه و او از اتاق رفت و کمی بعد صدای

دمپایی‌هایش در هیاهوی خنده‌های عبدالله گم شد. خانم حمیدی زیر لب گفت:

— درد خودمون کمه؛ درد اینام به درد امون اضافه می‌شه.

ستاره بدون حرف از اتاق بیرون رفت. هنوز هم تصویر جوان روزبه مقابلش

بود. تا سال پنجم پزشکی خوانده و همان سال به خاطر سرنگی که اشتباهی

به مادرش تزریق کرده بود، قلبش از کار افتاده و آن قدر شوک این حادثه برایش

سنگین بود که به کل مشاعرش را از دست داده بود. نفس بلندش در سکوت

آبدارخانه پیچید.

اکبر بیدار شده و کنار پنجره با ابراهیم گل یا پوچ بازی می‌کرد. ستاره را که دید

با ذوقی کودکانه گفت:

— ستاره او مد.

او لبخند بی‌روحو زد و گفت:

— باید بریم.

— کجا؟

— هر جا تو بخوای!

او کمی فکر کرد و بعد با شادمانی جواب داد:

— بریم کفاشی آقاجون.

— چرا؟

— از بوی چسب خوشم میاد.

— همین؟

— نه. جلوی مغازه رو آبپاشی کنم، آقاجون بهم انعام می‌ده. یه پنج زاری مال

خودم!

— باشه. می‌ریم اونجا.

— پس بذار لباسامو عوض کنم.

— لباسات خوبه. بریم.

— باشه... ستاره!

— ها؟

— چارقدتو بکش جلو. اینجا پر نامحرمه!

— چشم.

ستاره مقنعه‌اش را جلو کشید و او با غروری کودکانه خندید و دندان‌های زردش خود را به رخ کشیدند.

پرونده‌اش دست ستاره بود. اکبر دست دیگر او را محکم گرفت و میج دست ستاره تیر کشید. از مقابل بقیه که رد می شدند اکبر با همان غرور باز هم خندید. آقای صفدری کنار در معاینه روی صندلی نشسته بود. نگاه ستاره به باتوم دست او کشیده شد و ناخواسته با ابروهایی چیندار در زد. کسی آهسته گفت:

— بفرمایید.

در را باز کرد و اکبر زودتر از او وارد شد. هنوز می خندید. ستاره پشت سر او در را بست و آهسته سلام کرد.

اتاق بزرگی بود با کمدهی پر از کتاب و یک تخت گوشه دیوار و میزی که تقریباً وسط اتاق قرار داشت. با دیوارهایی آبی رنگ که به جای آرامش، همه‌ی تنش را سرد می کرد؛ همین!

دکتر بعد از نوشتن مطلبی سر بلند کرد و ستاره بی اختیار با دیدن او جا خورد. انتظار دیدن مردی میانسال را داشت اما سن او از اکبر کمتر بود. سی و چهار شاید هم سی و پنج!

سلام او را جواب داد و اکبر معترض گفت:

— اینجا که مغازه‌ی آقاجون نیست.

— چرا هست. فقط رنگشو عوض کرده.

— خودش کجاست؟

— رفته نهار بخوره.

— کوبیده با گوجه اضافه؟

— آره.

— با پیاز؟

— دوغم داره.

— آخ جون!

دکتر با نگاه به ستاره اشاره کرد و او بدون حرف پرونده را به دستش داد. دکتر عینکش را به چشم زد و آن را باز کرد. ستاره حرکت تند مردمک چشم‌هایش را می دید که با عجله از روی نوشته‌ها رد می شد. کمی بعد سر بلند کرد و با تردید گفت:

— اینجا نوشته که بیمار متاهله!

ستاره با حرکت سر حرفش را تایید کرد. اکبر روی تخت دراز کشیده بود و با انگشت در هوا تصاویر موهوم می کشید. دکتر از روی صندلی بلند شد و به طرفش رفت. دکمه‌های روپوش سفیدش را نبسته بود. ستاره ناخواسته به یاد روزبه افتاد. احتمالاً در کسوت پزشکی گیراتر از حالا بوده.

اکبر بلند صدا زد:

— ستاره!

دکتر میانه راه یک لحظه به طرفش برگشت. اما ستاره بدون توجه به او به سمت اکبر رفت و کنار تختش ایستاد. او دست ستاره را محکم گرفت و باز هم کودکانه خندید؛ حالا بدون غرور!

نگاه دکتر از دست ستاره که میان انگشتان محکم و بزرگ اکبر گیر کرده بود گذشت و روی صورت خندان او نشست و بعد بی مقدمه پرسید:

— ستاره رو دوست داری؟!

ستاره تعجب نکرد. این نوعی برقراری ارتباط با بیماری بود که شاید از او گریزان می شد. اکبر روی تخت نشست و کودکانه سر تکان داد. دکتر به چشم‌های تیره او زل زد و دوباره پرسید:

— چرا؟

— چون مامان بچه‌هامه!

نگاه دکتر لحظه‌ای روی چشم‌های ستاره نشست. اما سریع جهت نگاهش را

تغییر داد و دوباره پرسید:

— چند تا بچه داری؟

— هشت تا!

— چقدر زیاد.

— من عاشق بچه‌ام. بچه نمک زندگیه!

ستاره به یاد اختر افتاد و تکه کلام‌های معروفش. دکتر پرسید:

— حالا کجان؟

— ستاره اونا رو خوابونده. الآن فقط منم و اون. تنهائیم.

— تو تنهایی می‌خوای چی کار کنی؟

اکبر با تردید نگاهش کرد و بعد با سردرگمی به طرف ستاره برگشت. او

نمی‌خواست کمکش کند. سکوت کرد و دکتر آرام روی دست اکبر زد. اکبر

به طرفش برگشت و با اطمینان جواب داد:

— ستاره برام کتاب می‌خونه. پینوکیو، ده شلمرود. خیلی کتابای دیگه.

— همه رو ستاره می‌خونه؟

— اوهوم.

— دیگه چه کارایی می‌کنه؟

— موهامو ناز می‌کنه تا بخوابم.

— واسه همین بچه‌ها رو خوابونده؟

— آره.

— چرا؟

— اونا که باشن مزاحمن. ستاره همه‌اش باید به اونا برسه.

— دوست نداری؟

— نه. من از بچه‌ها بیزارم.

— چرا؟

— ستاره فقط مال منه!

— ستاره رو دوست داری؟

— آره.

— چرا؟

— چون زنده!

دکتر این‌بار بهت زده به طرف ستاره برگشت و او با سردرگمی نگاهش را

دزدید. دکتر کمی بعد از روی صندلی کنار تخت بلند شد. حرف‌های هذیان

گونه‌ی او را باور نکرده بود. به طرف میزش رفت و دوباره نگاهی به پرونده‌ی او

انداخت و پرسید:

— بیمار بچه نداره؟

ستاره با لحنی سرد جواب داد:

— نه.

— همسرش کجاست؟

ستاره لبش را گزید و به او که هنوز سرش پایین بود نگاه کرد. مکشش که

طولانی شد دکتر سرش را بلند کرد و با تردید نگاهش را به او دوخت. ستاره با

لحن آرامی جواب داد:

— من...زنشم!

نگاه بهت زده‌ی دکتر آشکارا پر از اخم شد. ستاره نگاهش را از او گرفت و

پرسید:

— داروی جدید برایش نوشتین؟

نفس بلند دکتر در گوشش پیچید. با لحنی سرد جواب داد:

— بله. اُردرشونم^(۱) نوشتم.

او با کمی مکث گفت:

— برای... ناخودآگاهیشم لطفاً به فکری بکنید.

دکتر متوجه‌ی منظورش شد و بدون سوالی داروی دیگری را به لیست داروها اضافه کرد. اکبر باز هم دست ستاره را گرفت و با صدایی کلفت شده تکرار کرد:

— چارقدتو بکش جلو ضعیفه!

و با این حرف غش غش خندید. نگاه دکتر هنوز روی صورت ستاره بود. پر از تردید و سوال و البته ترحم. حسی که ستاره از آن متنفر بود.

پرونده را برداشت و زیر لب خداحافظی کرد و به طرف در رفت. هنوز سنگینی نگاهش را حس می‌کرد. آقای صفدری با لبخندی خسته بدرقه‌شان کرد. از پله‌ها که بالا می‌رفتند بی‌اختیار به پرونده اکبر نگاه کرد. لیستی دارو بود با مَهری که انتهای آن خورده بود. مَهری با نام «دکتر بیژن حاتمی».

با کلافگی به ماشین‌های روبرو نگاه کرد. حرکتشان مثل یک حلزون کند بود. حتماً جلوتر بازهم یک راننده بی‌احتیاط راه را بند آورده بود. به ساعت ماشین نگاه می‌انداخت و همان وقت ملودی آرام موبایلش بلند شد. با سستی به نامی که

روی صفحه نقش بسته بود نگاه کرد. حوصله‌ی درشت شنیدن نداشت. گوشی را روی صندلی انداخت و دوباره به روبرو خیره شد. اما مخاطبش دست بردار نبود.

این بار با کمی مکث جواب داد:

— بله؟

فریاد شعله گوشش را پر کرد:

— چه غلطی کردی پویان؟

او نفس بلندی کشید و آرام‌تر از شعله جواب داد:

— داد زن. آرام باش. اون وقت حرف می‌زنیم.

شعله بدون توجه به حرف او بلندتر فریاد کشید:

— باکی ساخت و پاخت کردی که حکم اون آشغالو عوض کردی؟

— مزخرف نگو شعله. زد و بندی درکار نبود. دادگاه خودش حکم...

— تو فکر کردی با بچه طرفی؟ زدین بابامو کشتین، حالا هم می‌خواین بدون مجازات قسر در برین؟

— جمع نبند. متهم این پرونده جهان بود که اونم با حکم دادگاه منتقل شد آسایشگاه.

— آره. دیدم چطوری از پای چوبه‌ی دار فراریش دادی. اما من دست برنمی‌دارم. همه تونو می‌کشم پای میز محاکمه.

پویان نفس بلندی کشید و همان وقت نگاهش به پژوی اوراق شده‌ی کنار اتوبان افتاد. کمی جلوتر یک پراید هم مچاله شده و تقریباً چیزی از صندوق عقبش نمانده بود. سری به تاسف تکان داد و آرام‌تر گفت:

— شعله باباتو جهان نکشته. اینو باور کن.

— نه. تو باور کن جناب وکیل! هزار تا مدرک و سند وجود داشت که ثابت

می‌کرد بابامو اون بی‌صفت مثله کرده بود. کنار جنازه بابای بیچاره‌ام با یه چاقوی

خونی بازداشتش کردن. چه دلیلی از این بالاتر می‌خوای؟! اثر انگشتش روی بدن و لباسای پدرم و اون چاقوی لعنتی مونده بود. پس با این همه سند واسه من فیلم بازی نکن. فقط موندم چطوری تونستی دکترای پزشک قانونی رو بخری که رای به دیوانگیش بدن!

— اشتباه می‌کنی شعله. رشوه و پارتی بازی در کار نبود. من هیچ نقشی توی این حکم نداشتم.

— باشه وکیل باشی. این دفعه رو تو بردی. اما فکر نکن تموم شد. به هم می‌رسیم.

شعله این را گفت و بدون خداحافظی تماس را قطع کرد. پویان گوشی را روی صندلی انداخت و به‌روبرو چشم دوخت. هنوز شوکه بود. بعد از سه بار دادرسی و علی‌رغم درخواست تجدید نظر جهانگیر، مطمئن بود قاضی حکم گذشته را تکرار خواهد کرد. اما امروز همه‌ی معادلاتش به هم خورد. جهانگیر فرزام مقابل بهت و ناباوری بقیه از چوبه‌ی دار دور شد و نام دیوانه به پیشانی‌اش خورد. به یاد چهره‌ی رنگ پریده‌اش افتاد، آن لحظه که منشی دادگاه حکم را می‌خواند. آن لحظه با جهانگیری که در تمام این سال‌ها می‌شناخت فرق داشت. یک موجود ترسیده و بی‌دفاع که حس ترحمش را برمی‌انگیخت.

نرسیده به قزوین وارد یکی از شهرک‌های صنعتی شد و مدتی بعد در یکی از فرعی‌ها جلوی کارخانه نساجی ایستاد.

نگهبان با دیدن ماشین او با عجله زنجیر ورودی را انداخت و بلند گفت:

— خوش او مدین آقای مهندس.

پویان پوزخند زد. برای او دیپلم به بالاتر یعنی مهندس! دکتر و وکیل هم فرقی نداشت.

باز هم به یاد جهانگیر افتاد. او را هم به همین عنوان صدا می‌کرد و کفر او را

بالا می‌آورد.

از مقابل سوله‌ها گذشت و جلوی ساختمان اداری کهنه و فرسوده از ماشین پیاده شد. در حال قفل کردن در ماشین بی‌اختیار به‌نمای کهنه‌ی آنجا نگاه کرد و چشمش روی نرده‌های پنجره‌های طبقه‌ی بالا نشست. بد بود که با هرتلنگری یک دنیا خاطره‌ی تلخ به‌ذهنش هجوم می‌آوردند. نفس بلندی کشید و به‌راه افتاد. چند نفری حین عبور سلام کردند. زیر لب جوابشان را داد و از پله‌ها بالا رفت. وارد سالن که شد خانم محمدی درحالی که نیم خیز می‌شد سلام کرد. سری تکان داد و از مقابلش رد شد. کمی بعد مقابل در اتاقش ایستاد و کلید را در قفل چرخاند. اما قبل از اینکه وارد شود، نگاهش به جلو کشیده شد. مقابل اتاق مدیرعامل که حالا مدت‌ها بود درش را بسته بودند. درست بعد از فوت فرزام بزرگ.

نفس تنگ شده‌اش را بیرون داد و خواست وارد اتاق شود که کسی از پشت سر سلام کرد. به‌عقب برگشت و با دیدن مهندس پایور با لبخند بی‌روحو جوابش را داد و در همان حال وارد اتاق شد. او به‌دنبالش آمد و بی‌مقدمه پرسید:

— نتیجه چی شد؟

پویان کیف دستی‌اش را روی میز گذاشت و نگاهش کرد. مردی حدوداً پنجاه و پنج ساله با موهایی جوگندمی و ریشی پروفسوری. نگاه پویان به پیراهن قهوه‌ای رنگی که او برتن داشت کشیده شد. بعد از فوت همسرش دیگر هیچ وقت لباسی با رنگ‌های روشن نپوشید.

پویان افکارش را عقب زد و مثل خودش بی‌حاشیه جواب داد:

— حکم اعدامش نقض شد. این‌بار رای به محجوریتش دادن و منتقلش کردن آسایشگاه.

او بهت زده دستی به ریش پروفسوری جوگندمی رنگش کشید و با ابروهایی

بالا پریده کوتاه گفت:

— عجب!

پویان اوِرش را آویزان کرد و جواب داد:

— تعجبم داره. با اون همه سند و مدرک فکر نمی‌کردم حمکش عوض بشه. پایور پشت میز بلندی که مقابل میز پویان بود نشست و بعد از نفسی عمیق گفت:

— کی باورش می‌شد تنها پسر مهندس فرزام بزرگ اون طوری پدرشو تیکه پاره کنه؟! حالا هم که... شانس آورد.

پویان نگاهش را از او گرفت. به عبارت "تنها پسر فرزام" حساسیت داشت! به اوراقی که روی میزش بود نگاهی اجمالی انداخت و بعد با کلافگی سر بلند کرد. حوصله‌ی بحث با او را نداشت. پایور هم انگار حالی برای حرف زدن نداشت. از پشت میز بلند شد و مثل همیشه بدون حرفی اتاق را ترک کرد. او با نگاه بدرقه‌اش کرد و بعد با گام‌هایی آرام به طرف پنجره رفت. شاخه‌های لخت درخت بلند مقابل اتاقش، با هرنسیم آرامی خود را به شیشه می‌کوبیدند و برهنگی شان سرمای پاییز را به جانش رسوخ می‌داد.

دست‌هایش را به پشتش زد و به‌روبرو خیره شد. رحیم در حال جابجایی چند بسته بزرگ با لیفتراک بود و هرازگاه صدای بلند "اوستا نعمت" سرکارگر کارخانه در شلوغی سر و صدای لیفتراک او گم می‌شد. نگاهش را از او گرفت و باز هم به‌نرده‌ها خیره شد. نرده‌هایی با رنگ‌های پوسیده و ریخته. بی‌اختیار دستش را روی شیشه کشید. انگار هنوز هم به‌درستی می‌توانست لحظه به‌لحظه‌ی خاطره‌ی تلخ هشت سالگی‌اش را با همه‌ی جزئیات به‌یاد آورد. با کلافگی چشم‌هایش را بست و لحظه‌ای بعد از پنجره فاصله گرفت. خانم محمدی با کارتابل مقابل در اتاق بود. نگاه او را که دید لبخندی زد و پرسید:

— وقت دارید آقای حمای؟

او پشت میز نشست و جواب داد:

— آره. بیار امضا می‌کنم.

خانم محمدی به طرفش رفت و پویان نگاهی به اوراق انداخت. در همان حال که مشغول امضا بود خانم محمدی با تردید پرسید:

— راسته که پسر آقای مهندس مرحوم به دیوونگی متهم شده؟

پویان بدون اینکه نگاهش کند اخم آلود جواب داد:

— شما کار به این چیزا نداشته باشید خانوم. سرتون به کار خودتون باشه.

این را گفت و اوراق امضا شده را به طرفش گرفت. او ناشیانه لبخندی زد و بدون حرفی از اتاق بیرون رفت. پویان منتظر کنجکاوی کارمندان بود. با آن رفتارهای تندی که جهانگیر در مواجهه با بقیه داشت، معلوم بود که همه منتظر سرانجام او بودند.

از پشت میز بلند شد. کلافه بود و نمی‌توانست تمرکز داشته باشد. اوِرش را پوشید و از اتاق بیرون رفت. سوار ماشین که می‌شد نگاهی به کارگران انداخت. در گوشه و کنار محوطه دور هم جمع شده و مشغول صحبت بودند. می‌توانست محور حرف‌هایشان را حدس بزند.

از شرکت که بیرون آمد باران، تازه شروع شده بود. برف پاکن را زد و در سکوت ماشین به‌هوای ابری مقابلش خیره شد.

کمی بعد از میدان مینو در گذشت و کمی جلوتر در ترافیک خیابان ولیعصر گیر افتاد. کمی شیشه را پایین کشید و سوز هوا با موزیگری به‌داخل ماشین خزید. دخترکی با مظلومیت پرسید:

— آقا فال بدم؟

پویان نگاهش کرد. کوچک بود و لباس گرمی به تن نداشت. لبخند سردی زد

و زیر لب گفت:

— بده.

کمی بعد با سرعتی آرام به راه افتاد و در همان حال زمزمه کرد:

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگو نامه‌ای خوش خبر از عالم اسرار بیار

خیابان‌های آشنای قزوین خیس و بارانی بود. به ساعت نگاه کرد. ظهر شده

بود. مدت‌ها بعد در خیابان عبید زاکانی پشت بازار، وارد یکی از کوچه‌های

قدیمی و تنگ شد و مقابل خانه‌ای فرسوده ایستاد. کوچه شلوغ بود و صدای

دستگاه برش سنگ که از آپارتمان در حال احداث روبرو به گوش می‌رسید با

بارش باران درهم آمیخته بود. از ماشین پیاده شد و با ریموت درها را قفل کرد و

در همان حال نگاهی به آن بنای چهار طبقه انداخت. برای محیطی مثل اینجا با

آن همه خانه‌های کلنگی و کهنه و یک یا نهایتاً دو طبقه، زیادی شیک و بلند بود.

زنگ زد و کمی بعد صدای قدم‌های تندی که به در نزدیک می‌شد لبخند را روی

لبش نشاناد. در که باز شد با لبخند سلام کرد و پرسید:

— مهمون نمی‌خوای باباجان؟

پیرمرد با شادمانی نگاهش کرد و جواب داد:

— تو که مهمون نیستی بیم جان. بیا تو که به موقع رسیدی.

پویان از پله‌ی جلوی در پایین رفت و دستش را دور شانه‌ی پیرمرد حلقه کرد

و روی شانه‌اش را بوسید. او هم پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

— تو که خیس خالی شدی بَبم جان. بدو تا سرما نخوردی.

صدایی از داخل پرسید:

— کی آس مشتی؟

او در حالی که دستش را تنگ شانه‌ی پویان می‌کرد با مهربانی جواب داد:

— مهندس‌مان آمده آس!.

پویان باز هم خنده‌اش گرفت. انگار هیچ کس وکالت او را قبول نداشت.

از راهرو باریک خانه رد شدند و همان وقت بوی مطبوع آش گوجه دماغش

را پر کرد. وارد اتاق که شدند سلام کرد و خانجان که کنار بخاری روی زمین

نشسته بود، دست‌هایش را به طرفش دراز کرد و با مهربانی گفت:

— سلام شاه پسرِم. بیا عزیز خانجان. بیا ببینمت.

پویان مقابل او روی زانو نشست و او محکم گونه‌اش را بوسید و با گلایه

گفت:

— چرا دیر به دیر می‌ای بَبم جان؟ نَمِگی یه پدر بزرگ، مادر بزرگ پیری هم

اینجا داری؟

او دست پیرش را گرفت و جواب داد:

— شما ببخش خانجان. به خدا کارم زیاده.

باباجان درجه بخاری را زیاد کرد و اخم آلود گفت:

— نیامده گلایه ر شروع نکن. مگه نمیدانی پسرِم سرش شلوغ آس؟

نگاهی به پویان انداخت و بعد با غرور بیشتری ادامه داد:

— همه کاره‌ی کارخانه‌اس. شوخی که نی. باید وقت داشته باشد یا نه؟

پویان روی پتوهای سفیدی که کنار دیوار پهن شده بود نشست و با لبخند

نگاهش کرد. خانجان هم با غرور گفت:

— آره والله. روزی نیست که همساده‌ها ازم نخوان دست جائزناشونو

(جوانانشونو) تو کارخانه‌تان بند کنم. ماشالله میدانن تو همه کاره‌ی شرکتی دیه

(دیگه).

پویان این بار پوزخند زد. کمتر کسی بود که از وضعیت کارخانه نساجی

نگارین بی‌خبر باشد. چندین ماه حقوق معوقه، میلیاردها بدهی به سازمان تامین

اجتماعی، انبارهای خالی و بدتر از همه نبود بازار داخلی برای عرضه محصولات، شرکت را در آستانه‌ی ورشکستگی قرار داده بود. بی‌اختیار به یاد سرقت چند سال پیش از شرکت افتاد. از همان روزها کارخانه‌ی اسم و رسم دار نگارین دچار بحران شد. بحرانی که انگار به هیچ وجه قرار نبود مرتفع شود.

نفس بلندی کشید و گفت:

— خانجان بوی آسبتِ خونه رو برداشته.

او لبخند بزرگی زد و جواب داد:

— قربان قدت برم عباس جان! الآن میارم واست.

اونگاهی به قابلمه‌ای که روی بخاری بود انداخت و گفت:

— شما زحمت نکش خودم می‌ریزم.

و بعد درحالی که می‌ایستاد پرسید:

— شما که نهار نخوردین؟

باباجان جواب داد:

— نه.

سفره را از روی طاقچه‌ی کنار دیوار برداشت و گفت:

— پس باهم نهار می‌خوریم.

اتاق نشیمن خانجان شلوغ بود. به‌خاطر درد مفاصلی که داشت تقریباً همه چیز را دور خودش چیده بود تا کمتر نیاز به تحرک داشته باشد. پویان سفره انداخت و کاسه‌های شیشه‌ای را داخل آن چید. در همان حال که خانجان برایشان آتش می‌کشید باباجان با کمی این پا و آن پا کردن پرسید:

— راستی بالاخره کار آقا جهانگیر چی شد؟

نگاه پویان به‌نانه‌ای گرد و سنتی داخل سفره بود. بدون اینکه سر بلند کند

جواب داد:

— بردنش دیوونه خونه.

هر دو با تعجب نگاهش کردند و او تکه‌ای نان دهانش گذاشت. خانجان بهت

زده پرسید:

— میّه اون دیوانه بود؟

پویان بدون جواب شانه‌ای بالا انداخت و باباجان با شک پرسید:

— یعنی دیّه قرار نیست اعدام بشد؟

او زیر لب جواب داد:

— نه.

نفس بلند باباجان گوشش را پر کرد. کمی بعد آهسته گفت:

— خدا از سر تقصیرات آقای مهندس بگذرد. اما چوب عملش خورد.

منظورش فرزام بزرگ بود! خانجان کاسه‌ی آتش را مقابل پویان گذاشت و او

بدون حرف به تکه‌های گوجه خیره شد. خانجان با لحنی عصبی گفت:

— من که واگذارش کردم به دستای قلم شده‌ی ابوالفضل. اون دنیا جواب منه

مادر باید بدد.

باباجان با کلافگی گفت:

— بس کن زن. اینقد پتخ پتخ حرف نزن. آخه تو چه مفهمی؟ میّه قراره تو کار

خدا هم دخالت کنی؟

— نه. اما اون خدانیا مرز که کم بدی به بیچه‌ی بیچاره من نکرد.

— نفرین نکن. دستش از دنیا کوتاه‌اس. حداقل بذار تو قبر آرام باشد.

— میّه گذاشتن زینت من تو قبر آرام بماند. تو انگار یادت رفتس مشتی!

یادت رفته...

اشاره‌های اخم آلود بابا جان او را وادار به سکوت کرد. در غیر این‌صورت تا

صبح از داغ دلش می‌گفت و مرثیه سر می‌داد. پویان آتش را هم زد. اما دیگر هیچ

میلی نداشت. سر بلند کرد و از پنجره به آسمان ابری چشم دوخت. شدت باران بیشتر شده بود.

یکی دو ساعت بعد درحالی که اُورش را می پوشید گفت:
 - باباجان من دیگه باید برم.

هر دو با ناراحتی نگاهش کردند و خانجان گفت:

- فکر می کردم شب میمانی!

او لبخند بی روحی زد و جواب داد:

- به خدا خیلی دلم می خواد. اما کار دارم.

این را گفت و مقابلش نشست. خانجان گونه‌ی او را بوسید و با بغض گفت:

- زود به زود بیا عباس جان. تو یادگار زینتمی. بوی اوَنِ مِدی!

عباس لبخند سردی زد و آهسته دسته‌ای اسکناس زیر تشکچه‌ای که او رویش نشسته بود گذاشت و خانجان با شرمندگی نگاهش کرد. عباس دستش را بوسید و بلند شد. باباجان در همان حال که او را تا جلوی در همراهی می کرد گفت:

- مواظب خودت باش پسر.

او به طرفش برگشت و گفت:

- شما نیا. داره بارون میاد. خیس می شی.

پیرمرد لبخندی زد و صورت پر چروکش جمع شد. پویان شانه‌اش را دوباره بوسید و بعد از خداحافظی با هر دویشان از حیاط گذشت و کمی بعد وارد کوچه شد.

خیابان‌های شهر خلوت بود. به ساعتش نگاهی انداخت و بعد راه خارج شهر را پیش گرفت. چهره‌ی ترسیده‌ی جهانگیر لحظه‌ای از مقابل چشمانش دور نمی شد. دیدن او در این وضعیت خوشحالش نمی کرد. اما با بدجنسی بدش

نمی آمد کمی بیشتر عذاب می کشید. به یاد ماموران آمبولانس که می افتاد ناخواسته لبخندی گوشه‌ی لبش می نشست. تحمل لحظه‌های آسایشگاه به مراتب سخت تر از زندان بود. با کلافگی مشتش را روی فرمان کوبید. روی پلید شخصیتش کم کم داشت خودش را نشان می داد. از زیر پل که گذشت چشمش به تابلوی بزرگ مقابلش افتاد؛ «بهشت فاطمه.»

نفس بلندش در سکوت ماشین پیچید. از در ورودی که داخل شد کمی جلوتر نگاهش به گلدان‌های خیس و پژمرده‌ای افتاد که زیر باران برای فروش گذاشته بودند. ماشین را متوقف کرد و با عجله دسته‌ای گل گلایل خرید و دوباره به راه افتاد. به فضای غمبار گورستان نگاه کرد. تقریباً خالی بود. مقابل یکی از قطعات قدیمی گورستان ایستاد و پیاده شد. باران بی مه‌ابا می بارید. با عجله از بین قبرها گذشت و کمی بعد مقابل قبری روی زانو نشست و با دست روی آن را پاک کرد.

نوشته‌های روی سنگ کهنه و قدیمی مقابل چشمانش می رقصیدند.

«زینت حمامی انگبینی

فرزند ماشاالله

ولادت ۱۳۳۶

وفات ۱۳۶۴»

گلها را روی قبرش پرپر کرد و به یاد تصویر محوش افتاد. از آن چهره‌ی زیبا فقط یک جفت چشم درشت و سیاه به یاد داشت و البته لب‌هایی که همیشه آن‌ها را می گزید و در سکوت آن اتاق گوشه‌ی عمارت صدای گریه‌هایش را خفه می کرد. زیر لب گفت: «انگار حق به‌حقدار رسید.»

با این فکر اصلاً خوشحال نشد. با عجله فاتحه‌ای خواند و بلند شد. پشت فرمان که نشست تقریباً همه‌ی لباس‌هایش خیس بود. درجه‌ی بخاری را زیاد کرد

و به راه افتاد و مدتی بعد با خروج از میدان مینودر راه اتوبان تهران را در پیش گرفت.

با چشمانی که از فرط گریه متورم شده بودند و با دست‌هایی که به شدت می‌لرزیدند کلید را در قفل در چرخاند و با قدمی بی‌جان وارد شد. از راهرویی کوتاه گذشت و کمی بعد نگاهش روی مبلمان شیک سالن بزرگ و مجلل مقابلش دودو می‌زد. قدم دیگری جلو رفت و وسط سالن ایستاد و دور خودش چرخ می‌زد. اشک‌هایش بی‌بهبانه راه به صورتش باز می‌کردند. با حالتی بی‌تعادل کنار پیانو ایستاد و دستش را روی کلیدهای سیاه و سفیدش کشید و صدای بلند و یکباره آن شوکه‌اش کرد. قطره اشک دیگری از چشمش سر خورد. لبه کاناپه نشست و دوباره به تزیینات اشرافی سالن چشم دوخت. از اینجا و این سالن بزرگ و فرش‌های ابریشم و مبلمان استیل آن بیزار بود. از آشپزخانه‌ای که حتی یکبار هم مثل یک بانو در آن گام نگذاشته بود، از میز نهار خوری‌ای که هیچ وقت برای او نبود و از اتاق خوابی که هیچ وقت نمی‌توانست به تصاحب آن بیندیشد. زانوهایش را بغل کرد و کنج کاناپه در فضای نیمه تاریک سالن در خود مچاله شد. نمی‌خواست باز هم به کابوس‌هایش فرصتی برای جولان بدهد. اما آن خاطره‌ی تلخ از هزار توی ذهن ناآرامش بیرون می‌جهید و او را بیشتر از قبل در خود فرو می‌برد. چشم‌هایش را محکم روی هم گذاشت و دست‌هایش را روی گوش‌هایش فشار داد. اما بی‌فایده بود. باز هم به وضوح می‌توانست صدای خشک جیر جیر دری را که روی لولا می‌چرخید بشنود. وحشت زده چشم باز کرد. اما از میان پلک‌های بازش دوباره آن سایه‌ی سیاه و درشت هیکل را می‌دید

که آرام مثل موشی موزی به درون اتاق صورتی او می‌خزید و با پلیدی دنیایش را سیاه می‌کرد.

شیدا در مانده و بی‌کس به هق هق افتاد. کاش می‌توانست این کابوس شبانه را که روزی واقعیتش را درک کرده بود، فراموش کند.

صدای بوق ماشین هوشیارش کرد. راننده صحبتی کرد و کمی بعد صدای افتادن زنجیر ورودی را شنید. باز هم ماشین راه افتاد و کمی پیچید و مدتی بعد ایستاد. رسیده بودند!

در که باز شد، از کنار شانه‌ی آن مرد قد بلند به آسمان نگاه کرد. ابری بود و او تازه می‌فهمید که چقدر دلش برای باریدن باران تنگ شده.

بدون حرف پیاده شد و همزمان چند قطره‌ی ریز روی صورتش نشست. ناخواسته باز هم به آسمان نگاه کرد. اما فرصتی برای احساسات نیافت. مرد او را با بیرحمی کشید و جهانگیر ناخواسته اخم کرد. از چند پله بالا رفتند و چند لحظه بعد پرستاری با عجله به طرفشان آمد. جهانگیر نگاهش کرد. میانسال بود و لباس‌های یک دست سفید به تن داشت. قابل تحمل‌تر از مامورین زندان بود. ناخواسته لبخندی محو روی لبش نشست. پرستار نگاهی به مامور انداخت و او بدون حرف پرونده‌ای را به طرفش گرفت. پرستار نگاهی اجمالی به آن انداخت و بعد در حالیکه سرش را بلند می‌کرد با دقت به جهانگیر چشم دوخت. لبخند او عمیق‌تر شد. به عنوان یک دیوانه‌ی قاتل، باید رفتار مناسب‌تری نشان می‌داد!

خانم حمیدی پرونده را به دست چپش داد و با دست راست بازوی او را گرفت. جهانگیر جا خورد و ناخواسته کمی دستش را کشید. اما او فشار

انگشتانش را بیشتر کرد و با نگاهی تند اولین تحکم ریاستش را به رخ او کشید. جهانگیر ابرویی بالا انداخت و با قدم‌هایی کند به دنبالش کشیده شد. ورود به دنیای دیوانه‌ها تجربه‌ی غمگین اما جالبی بود. کمی جلوتر صدای کف زدن عده‌ای توجّهش را جلب کرد. با چشم‌هایی ریز شده نگاه کرد. عده‌ای با لباس‌های یک دست آبی کف می‌زدند و پسری میانشان پایکوبی می‌کرد. خنده‌اش گرفت.

از آن کابوس بیداری ساعت چهار صبح به دنیای سرخوشان بی‌غم افتاده بود. پرستار هنوز هم بازویش را محکم گرفته بود. انگار در دنیای دیوانه‌ها قوانین دیگری حاکم بود. جهانگیر از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و پوزخند زد. او چه خوش خیال بود که گمان می‌کرد با آن اخم تند و فشار محکم انگشتانش می‌تواند جهانگیر را لحظه ورود مرعوب کند. برای یک رزمی کار با سابقه، او در حد یک جوجه هم نبود! با این فکر خنده‌اش شدت بیشتری پیدا کرد و خانم حمیدی که متوجه خنده‌ی جهانگیر شده بود، با اخم بیشتری نگاهش کرد. جهانگیر بلندتر خندید. دیوانگی هم عالمی داشت!

کمی جلوتر کنار ایستگاه پرستاری ایستادند و او روبه‌خانم اصلانی گفت:
— جدیده، بهش رسیدگی کن.

جهانگیر با همان لبخند غلیظ به پرستار جدید نگاه کرد. او هم در حالیکه از پشت میز بلند می‌شد نگاهش کرد و بعد آهسته از همکارش پرسید:

— همونه که با حکم دادگاه اومده؟

خانم حمیدی سر تکان داد و اصلانی زیر لب گفت:

— منوچهر کم بود اینم اضافه شد.

ابروهای جهانگیر بالا پرید. انگار اینجا باز هم دیوانه‌ی قاتل داشتند.

خانم حمیدی بلند صدا زد:

— خانوم رضانی یه دست لباس بیار.

جهانگیر به اطراف نگاه کرد و چند لحظه بعد خانم رضانی را دید. خدمتکار بود. در همان حال که با بی‌حوصلگی از کنارش رد می‌شد نگاهی اجمالی به اندامش انداخت. حتما می‌خواست سایش را به دست آورد. چاق بود و لباس‌های گشادش به تنش زار می‌زد. جهانگیر این‌بار اخم کرد. کاش می‌شد خودش لباسش را انتخاب کند. درباره‌ی سلیقه‌ی او اصلاً مطمئن نبود!

پرستارها با عجله نامش را وارد لیست‌هایشان می‌کردند و خانم حمیدی با تلفن ورودش را به آقای حسن زاده مدیر مرکز اطلاع داد. کمی بعد خانم رضانی با لباس‌ها برگشت. یک پیراهن و شلوار آبی و رنگ رو رفته. مقابل جهانگیر که رسید آنها را به طرف او گرفت و با لحنی بی‌تفاوت گفت:
— بگیر تنت کن.

او با تعجب به لباس‌ها نگاه کرد و برای اولین بار از لحظه‌ی ورودش پرسید:

— باید اینا رو بپوشم؟

خانم حمیدی که تازه تلفنش تمام شده بود، نگاهی تحقیرآمیز به او انداخت و با طعنه جواب داد:

— نه. صبر کنی می‌گم برات از (جورجیو آرمانی) چند دست کت و شلوار شیک بفرستن. خوبه؟ دوست داری؟

جهانگیر پوزخندی زد و با پررویی گفت:

— اینم که می‌گی بد نیست.

خانم حمیدی از روی صندلی‌اش بلند شد و با صدایی تقریباً بلند گفت:

— روتو کم کن. حوصله‌ی پررو بازی ندارم.

جهانگیر با نگاهی خیره و پر از اخم نگاهش کرد، از همان نگاه‌های به‌قول پویان دخترکش! اما حالا برعکس چند ماه پیش جوابش فقط پوزخند بزرگ پرستار بود.

به یاد لقب جدیدش افتاد؛ هیچ کس از نگاه مغرور یک دیوانه‌ی قاتل حساب نمی‌برد!

لباس‌ها را از خانم رضانی گرفت و خانم حمیدی با همان لحن تحقیرآمیزش دوباره پرسید:
— کجا؟

او پوزخندی زد و جواب داد:

— می‌رم کت و شلوار برند جورجیوآرمانیم رو بپوشم!

از حاضر جوابی او لبخند محوی روی لب خانم حمیدی نشست. اما زود آن را جمع کرد و با همان اخمش گفت:

— زحمتتون می‌شه جناب دکتر. گفتم جکوزی رو براتون آماده کنن. قبلش تنی به آب بزنین تاگرد و غبار سفر از تنتون بره!

با حرف او خانم اصلانی و خانم رضانی به‌خنده افتادند. جهانگیر نگاهی تحقیرآمیز به سراپای او انداخت و با همان رک‌گویی همیشگی‌اش جواب داد:

— تو آگه می‌دونستی جکوزی چیه که بین این دیوونه‌ها واسه چندرغاز حقوق وقتتو پر نمی‌کردی!

خانم حمیدی با عصبانیت به طرفش آمد. اما خانم رضانی در حالیکه مقابلش می‌ایستاد گفت:

— ولش کن خانوم حمیدی. بی‌کاری مگه؟ همیشه با تازه واردا دردرس داریم.

چند روز بگذره اینم آدم می‌شه. خصوصاً که معلومه زیادی لوسش کردن!

با حرفی که او زد جهانگیر بی‌اختیار به یاد نگاه پر از کینه‌ی شعله افتاد و با بغضی در گلو پرسید:

— حمام کجاست؟

خانم حمیدی بدون اینکه جواب او را بدهد به طرف انتهای راهرو برگشت و

بلند و پراخم گفت:

— ستاره بیا این تازه وارده ببر حموم.

بازهم ایروهای جهانگیر بالا پرید. انگار دیوانگی اصلاً چیز بدی نبود!

چند لحظه بعد ستاره با گونه‌ی ورم کرده از آبدارخانه بیرون آمد و بدون حرف و بی‌حوصله از کنار او رد شد. حتی نگاهش نکرد. جهانگیر، بدون صدا به دنبالش به راه افتاد و او انتهای راهرو بعد از چند پله جلوی در بزرگی ایستاد و در حالیکه آن را به‌داخل هل می‌داد با لحنی سرد پرسید:

— می‌توننی یا بگم یکی از آقایون مرکز بیاد کمکت؟

جهانگیر با تعجب نگاهش کرد. انگار آن‌ها باورشان شده بود او یک دیوانه است. اگر پرونده‌اش را درست می‌خواندند می‌فهمیدند او تنها پسر مهندس فرزام...

چه فرقی می‌کرد؟! مهم این بود که او الآن فقط یک دیوانه‌ی قاتل بود! با اخم آشکاری جواب داد:

— لطفا منتظر باشید.

ستاره بدون جواب، سری تکان داد و کنار در به دیوار تکیه زد. جهانگیر وارد حمام شد و شیر آب را باز کرد. دلش برای حمام آپارتمان خودش تنگ بود. دلش یک وان پر از اسانس اکالیپتوس می‌خواست. همان قدر معطر و خنک. دلش شامپوی اسپرت بدن می‌خواست. دلش...

با چندش به کاشی‌های جرم‌گرفته نگاه کرد. به قول مادر بزرگ مرحومش نه باید به مال نازید که به شبی بند بود و نه به جمال که به تیبی بند بود. درست مثل او که همه‌ی زندگی‌اش را در یک شب از دست داد. کنار جنازه‌ی سرد و بی‌روح پدرش و با آن چشم‌های مات و سفیدش که به جایی در سقف خیره مانده بود. از حمام که بیرون آمد ستاره هنوز منتظرش بود. این بار دقیق‌تر نگاهش کرد و

بعد حوله‌ای را که روی دوش او بود، برداشت و روی سرش انداخت. جهانگیر با تعجب خود را عقب کشید. اما او با بی تفاوتی گفت:

— هوای اینجا سرده. سرما می خوری.

این را گفت و با قدم‌هایی بی جان به طرف راه پله رفت. جهانگیر از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. گونه‌ی چپش متورم و کیبود بود و چهره‌ی آرامش را یک دنیا غم پوشانده بود. او با سستی به طرف یکی از اتاق‌ها رفت و گفت:

— دنبالم بیا.

جهانگیر به دنبالش وارد اتاق شد. ستاره به تختی گوشه‌ی دیوار اشاره کرد و دوباره گفت:

— اون تخت توئه. چیزی هم اگه لازم داشتی به پرستارا بگو.

این را گفت و به طرف در برگشت. جهانگیر نگاهی به تخت انداخت و بعد با عجله گفت:

— ببخشید!

ستاره دوباره به عقب برگشت و او پرسید:

— می‌تونم بگم از خونه چند تا چیز برام بیارن؟

او ابرویی بالا انداخت و پرسید:

— چه چیزایی؟

— کتاب، موبایل...

ستاره میان حرفش رفت و با پوزخندی جواب داد:

— هتل که نیومدی. اینجا موبایل ممنوعه. علاوه بر اون فکر نکنم اینجا به دردت بخوره.

جهانگیر با حرص پرسید:

— کتاب چی؟ اونم ممنوعه؟

— نه.

و بعد با لحنی معنادار گفت:

— البته اگه تونستی صاحبشون بمونی.

این را گفت و دوباره به طرف در رفت. اما در آستانه‌ی در اکبر با صدایی کلفت پرسید:

— ستاره کجا بودی؟

جهانگیر روی تخت نشست و به او نگاه کرد. نگاه اکبر اخم آلود و البته کمی هم ترسناک بود. بی اختیار روی رد زخم صورتش دست کشید. یادگار شب‌های زندان بود. اما انگار اینجا هم باید مواظب پشت سرش می‌بود.

ستاره با سادگی جواب داد:

— رفته بودم به شمع‌دونیا آب بدم!

ابروهای جهانگیر دوباره بالا پریدند. اکبر دوباره و این بار با شغفی کودکانه پرسید:

— گل دادن؟

— آره. قرمز و بنفش.

— عین مخمل رخت خواب عروسی مامان اختر؟

— آره. عین همون.

— یادت باشه واسه شب آبگوشت بار بذاری.

— چشم.

ستاره این را گفت و از اتاق بیرون رفت و اکبر همراه چند نفر وارد اتاق شد. جهانگیر نگاهش را از او گرفت. حوصله‌ی بحث نداشت. روی تخت دراز کشید و به مهتابی‌های سقف خیره شد.

از پشت نرده‌های پنجره رگه‌های قرمز آسمان دلگیرتر به نظر می‌رسید. دورترها چند کلاغ هم شبیه هفت‌های نقاشی‌های کودکانه اوج می‌گرفتند و صدای قارقارشان در سکوت آسمان خالی می‌پیچید. ستاره نفس بلندی کشید و میچ دستش را محکم فشار داد. جای دندان‌های اکبر هنوز درد می‌کرد.

از پنجره دل کند و به عقب برگشت. اکبر کنار دفتر نقاشی‌اش دراز کشیده و با علاقه نقاشی می‌کرد. به خطوط درهم و برهمش نگاه کرد. باز هم او را کشیده بود با آن موهای بلند و تیغ تیغی و ساعت بزرگی که به دستش بود و خودش را که مثل همیشه شاخه گلی در دست داشت.

دوباره به میچ دستش نگاه کرد. جای دندان‌های نامرتبش یک دایره‌ی نامتقارن روی آن به جا گذاشته بود. گاز امشبش محکم‌تر بود. آهسته کنارش نشست و دقیق‌تر به نقاشی‌اش نگاه کرد. اکبر پیراهنش را رنگ می‌کرد. مثل همیشه آبی؛ رنگی که ستاره از آن متنفر بود.

اکبر سرش را بلند کرد و با آن نگاه شادش پرسید:

— ساعت چنده؟

لبخند بی‌رمقی روی لب ستاره نشست و نگاهش را به میچ دردناکش دوخت و به عادت همیشه جواب داد:

— یه ربع به نه!

اکبر خندید و ردیف دندان‌هایش خود را به رخ کشید. زرد شده بودند. باید

سیگارش را کم می‌کرد. دوباره پرسید:

— شام چی داریم ضعیفه؟

— آبگوشت.

— با پیاز؟

— دوغم داریم.

— بچه‌ها کجان؟

— خوابن.

— من و تو تنها؟

— آره.

صدای شاد خنده‌های اکبر اتاق را پر کرد. از ته دل و بلند می‌خندید. مثل هر شب بعد از شنیدن این دیالوگ تکراری.

ستاره پرسید:

— باز منو کشیدی اکبر؟

او انگشت اشاره‌اش را روی تصویر زن آبی پوش گذاشت و جواب داد:

— آره. از همیشه خوشگل‌تر شدی.

ستاره به نقاشی ساده‌اش نگاه کرد و آن زن که در نگاه او زیباتر از شب‌های قبل بود.

ضربه‌ای که به در خورد او را از تصویر موهوم کاغذ جدا کرد. بلند شد و در حال مرتب کردن مقنعه‌اش به طرف در رفت. خانم نادری پشت در بود. لبخند به لب داشت؛ مثل همیشه و باز هم بوی گوشت پخته و پیازداغ می‌داد. ستاره ظرف‌های غذا را از او گرفت و او با مهربانی گفت:

— غذا تونو بیشتر کشیدم. گفتم شاید بازم اکبر گشنه‌اش بشه.

— لطف کردین.

— من دیگه می‌رم ستاره جان. کاری نداری؟

— نه. ممنون.

— خدا حافظ.